

#آغوش_استاد

#پارت 209

دستش وگرفتم تو دستم وفشار دادم حضور رضا رو پشت سرم احساس کردم وگفت:

_نگران نباش حالش خوبه...دکترگفت اگه حالش خوب باشه امکان داره فردا مرخصش کنن

بازوق به امیرعلی نگاه کردم وگفتم:

_این یعنی حالت خوبه دیگه هیچ وقت اینطوری مارو نترسون

لبخند تلخی زد وگفت:

_باشه عزیزم...رضا پناه رو ببرخونه

بعد روبه غزل گفت:

_از شما هم عذر میخوام که خستتون کردیم وقتتون گرفتیم...☹

15.9K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️🌸: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️🌸 «

#آغوش_استاد 🌸

#پارت210

_این چه حرفیه آقای سلطانی...ایشالا که حالتون زودترخوب بشه ورفیق
منم کمتر حالش بدبشه

همه خندیدیم ورضاگفت:

_پناه خانم بیا بریم

سری تکنون دادم وگفتم:

_نه من میمونم پیش امیرعلی

_قربونت برم برو منم خوبم...محمدپیشمه

_نه نمیرم اینطوری خیالم راحت تره

محمدنگاهی بهم کردوگفت:

_پناه خانم برین من هستم پیش امیر

ناراحت به امیرعلی نگاه کردم که لبخندی زد گفت... 😊

16.1K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️👤 «

#آغوش_استاد👤

#پارت211

_محمد داداش برو توپناه میمونه

باقیه رفتم بیرون ومحمد ورضا باهم می رفتن وقرارشد غزل هم برسونن
که غزل پشت سرشون خواست بره که صداش کردم:

_غزل

_جان

_امروز چنده؟

باتعجب نگاهم کردوگفت:

_چطور؟

_هیچی همینطوری پرسیدم

_20ام

_مرسی عشقم برو منتظرشون نذار زشته

_باشه... پس خداحافظ هرچی احتیاج داشتی زنگ بزن برات بیارم

_لبخندی زدم وگفتم... 😊

16.3K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️🩹: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️🩹 «

#آغوش_استاد

#پارت212

_باشه عزیزم مرسی...خداحافظ

بعد از رفتن بچه ها برگشتم اتاق پیش امیرعلی که دیدم خوابه نشستم رو
صندلی و چشمم و بستم

با فکری که همش تو ذهنم بود سر جگ داشتم حتی فکر کردن بهش هم
آدم ودق مرگ می کرد چه برسه واقعیتش؛

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و کیفم و برداشتم از اتاق بیرون اومدم
ورفتم سمت داروخانه

بیرون بیمارستان باید مطمئن می شدم چیزی که فکر میکنم واقعیت
نداره

وارد داروخانه شدم وبه خانمی که اونجانگاه کردم که لبخندی زدوگفت:

_بفرماییدخانم؟

_بیخشید ببی چک میخواستم

_حتما...😊

16.5K

12:43

باز ارسال از

»🩹❤️👩🏻: (رمان آغوش استاد)🩹❤️»

#آغوش_استاد👩🏻

#پارت213

بادست لرزونی ازش گرفتم که باشک گفت:

_حالتون خوبه خانم؟

_اره ممنونم

بعدازاینکه هزینه رو حساب کردم اومدم بیرون برگشتم بیمارستان رفتم
سمت سرویس

بهداشتی و بعدازاینکه بیبی چک استفاده کردم منتظر وایسادم جوابش
و ببینم؛

نیم ساعت گذشته بود و جرعت نگاه کردن به تست نداشتم بادست
لرزونی تست و برداشتم بادیدن دوخط قرمز

رنگ روش تکیه دادم به دیوار و چشمام وبستم بغضم ترکیدو شروع کردم
به گریه کردن و باهق هق زمزمه کردم... 🤔

16.6K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️🤝: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️🤝 «

#آغوش_استاد 🤝

#پارت214

_خدایا چرا... الان من باین بچه چیکارکنم؟

دستم و گذاشتم روشکمم باورم نمی شدحاملم الان چطوری به امیرعلی بگم

باصدای گوشیم نفس عمیقی کشیدم بادیدن اسم امیرعلی گریم شدت
گرفت نفسم و بیرون دادم وجواب دادم:

_جانم عزیزم؟

صدای نگرانش توگوشم پیچید:

_کجایی پناه؟ بیدارشدم نبودی

_اومدم بوفه توبیمارستان چیزی بخرم...توچیزی نمیخوای؟

_نه فقط زودبیا عزیزم...😊

17.9K

12:43

باز ارسال از
» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️»
#آغوش_استاد👤
#پارت215

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_باشه عشقم الان میام

_بیبی چک و انداختم توسط زبانه سرویس بهداشتی از سرویس

بیرون زدم و رفتم سمت اتاق امیرعلی دستم و گذاشتم رو دستگیر

در و چندتا نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل که باخم بهم نگاه کرد و گفت:

_معلوم هست کجایی؟ بیدار شدم دیدم نیستی چقدر نگرانم شدم

لبخندی زدم و کیفم و گذاشتم کنار تخت و نشستم رو صندلی دست
مردونش و بین دستام گرفتم و گفتم:

_قربونت برم مردمن

_پناه

_جان

_چیزی شده... 😞

18.7K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️👤 «

#آغوش_استاد👤

#پارت216

_نه... چطور؟

_حس میکنم چیزی شده وبه من نمیگی

اخ امیرعلی چطور بهت میگفتم داری بابا میشی ومن حامل_ه ام...؛

با صدازدنیای امیرعلی به خودم اومدم و نگاهش کردم و که گفتم:

...باتوام

لبخند تلخی زدم و گفتم:

...چیزی نیست عزیزم... بابرا درم بحثم شد یکم پیش

...بابت چی؟ آخرش من دستم به خون این دوتا نره غول آلوده میشه

خندیدم و گفتم:

...امیرعلی داداشامن ها

...اخ من فدای دل مهربونت بشم... 😍

19.9K

12:43

باز ارسال از
» 🩹❤️🧑🏻: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️»
#آغوش_استاد👤
#پارت217

_خدانکنه اقایی...راستی چیزی نمیخوری از صبح هیچی نخوردی

_اشتهاندارم پناه

_نخیراینطوری نمیشه

_اذیت نکن پناه بخدا چیزی بخوام بخورم میگم بهت عزیزدلم

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و رضا اومد داخل و گفت:

_شرمنده یکی گفت غذا...پس خدا رو شکر براتون اوردم

نگاهم به دست رضا افتاد که کمپوت و ابمیوه و غذا آورده بود لبخندی رولبام
شکل گرفت و خوشحال بودم امیرعلی همچنین رفیقایی داره

رضا وسایل و داد به من و خودش کنار تخت نشست و گفت

چطور رفیق؟

خوبم چرا زحمت کشیدی رضا

میدونستم عین همیشه غذا نمیخوری برات غذا گرفتم

لبخندی زدمو گفتم....

1234 -

19.5K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️👤 «

#آغوش_استاد👤

#پارت218

زحمت کشیدین اقارضا خودم می رفتم براش می خریدم...میدونم

امیرعلی غذای بیمارستان ونمیخوره اما هرچی بهش گفتم میگفت
اشتهاندارم

امیرعلی نگاهی بهمون کردوگفت:

_راستش الانم اشتها ندارم

من ورضا همزمان گفتیم:

_غلط کردی

سه تایی خندیدیم و برای امیرعلی سوپ وکوبیده ای که رضا آورده بودرو گذاشتم ومشغول خوردن شد؛

غذای خودم ورضاهم گذاشتم روصندلی وماهم مشغول خوردن شدیم...نمیدونم چرا یه حال عجیبی داشتم ازاینکه

یه موجود کوچولو الان تو شکمم و داره از من تغذیه میکنه نمیدونستم چطوری بایدبه امیرعلی خبربدم...🙄

19.5K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️»

#آغوش_استاد👤

#پارت219

ولی خیلی دلم میخواست این موضوع رو به امیر علی بگم تا اونم
خوشحال بشه

_تو دلم گفتم شاید اگه این اتفاق ها نیوفتاده بود
همون موقع به امیرعلی می گفتم داره پدر میشه ومن حامله ام...

_تو فکر فرو رفته بودم به امیر علی و بچه ای که توشکمم بود فکر میکردم

باصدای رضا به خودم اومدم وسوالی بهش نگاه کردم که لبخندی
زدوگفت:

_حالت خوبه پناه خانم؟چرا غذاتونمیخوری؟

_دارم میخورم...خیلی خوشمزس ممنونم

چیزی نگفت ومنم برای اینکه رضا وامیرعلی روبه شک نندازم مشغول

خوردن شدم

_خیلی استرس داشتم اصلا تو حال خودم نبودم فقط داشتم به این فکر میکردم که چجوری به امیر علی بگم

بعد از رفتن رضا نشستم رو صندلی و سرم و گذاشتم رو تخت که دست
امیر علی رو تومو هام

25.2K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👉: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️👈 «

#آغوش_استاد👈

#پارت220

حس کردم

امیر علی چرا اینجوری شد 😞

دیگه روزگاره پناهم کاریش نمیشه کرد

میدونی دلم میخواد برگردم به روزای اول

که تو اینجوری نباشی

حالت خوب باشه

غصه نخور پناهم درست میشه

با اشک نگاهش کردم و گفتم

چی درست میشه ها

اینکه حالت بده درست میشه

قبلش رو گرفت گفتم

پناه آرام باش حالم بده

سری از جام بلند شدم گفتم

غلت کردم ببخشید صدامو بردم بالا

ترو خدا درست شو

26.6K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️👤 «

#آغوش_استاد👤

#پارت221

با چهره ای گره خورده نگاهم کرد

گفت عزیزم درست شو دیگه چیه 😊

با چشمای اشکی نگاهش کردم گفتم

الان وقت این حرفاست 😞

خندید گفت

فقط یکمی قلبم تیر کشید

تا خوشحالیش رو دیدم منم خوشحال شدم

دلم واقعا واسه امیرعلی میسوخت

واقعا نمیتو نستم نبودش رو تحمل کنم

21.8K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️🩹: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️🩹 «

#آغوش_استاد 🩹

از تمام سلول های بدنم

عشق امیرعلی رو حس کردم

تو افکارم بودم

قرق فکر کردن

بودم اصلا متوجه نشدم که پرستار امد و سرم امیر علی رو عوض کرد

واقعا درد امیر علی داشت داغونم میکرد

تو فکر بچه ای بودم که تازه متوجه شدم که درونم داشت بزرگ میشد

20K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️👤 «

#آغوش_استاد👤

#پارت223

نمیدونستم باید چکار کنم

باید به امیرعلی میگفتم

نمیگفتم

نمیدونستم باید چکار کنم

مثل مرغ سر کنده بودم

کم کم داشت خوابم می برد

داشتم چشمام رو روی هم میزاشتم که صدای امیرعلی رو شنیدم

پناه حالت خوبه

اره مگه چطور

هیچی همین جوری پرسیدم

میگم تو چیزی نمیخواهی به من بیگی

نه

اهان فکر کردم میخوای چیزی بهم بگی

21.5K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤:(رمان آغوش استاد): 🩹❤️👤«

#آغوش_استاد👤

#پارت224

راستش میخواستم بهت

هیچی ولش کن

زیاد مهم نیست

باشه ولی اگه چیز مهمی بود بهم بگو

باشه

امیر علی دراز کشید منم

پای تخت خوابم برد 😴

18.8K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️ 🧑🏻: (رمان آغوش استاد) 🧑🏻❤️ 🩹 «

#آغوش_استاد

#پارت225

با سرد درد عجیبی از خواب بیدار شدم

دیدم همه پرستارا دور امیرعلی

ریختن

سریع بلند شدم دیدم دارن دستگاه شک رو میارن

جوری چشمم اشکی بود که جلمو نمیدیدم

شک اولی رو زدن هیچ نتیجه ای نداشت

شک دومی رو زدن هیچ نتیجه ای نداشت

شوک سومی رو زدن هیچ نتیجه ای نداشت

شک چهارمی هم زدن هیچ نتیجه ای نداشت

با شک پنجمی یکمی چشماش تکون خورد

19.4K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️👤 «

#آغوش_استاد👤

#پارت226

سری اشکامو پاک کردم

یکم نگاه کردم دیدم دکتر گفت

شکر خدا برگشت

خیلی باید مواظبش باشید

اصلا نباید ناراحت بشه

نمیدونم اما انگار یکی بهم میگفت بهش بگو

بگو که صاحب بچه شده

اما خودم دوست نداشتم بهش شک وارد کنم

13.2K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️👤 «

#آغوش_استاد👤

#پارت227

چون میدونستم شوک واسش خوب نیست

چون حالشو بد میکرد

چون قلبش از زور حیجان درد می‌گرفت

نمیدونستم باید چکار کنم

مثل مرغ سر کنده بودم

ویرایش شده

13.7K

12:43

باز ارسال از

» 🩹❤️👤: (رمان آغوش استاد) 🩹❤️👤 «

#آغوش_استاد👤

#پارت228

بهتر بود با خانوادش صحبت کنم

به اونا بگم

پرستار آمد بهم گفت

شوهرتون می‌گه می‌خاد شما ببیمتون

سریع رفتم

دیدم امیرعلی دراز کشیده

قلبش هم گرفته بود با صدای بقض دا گفتم

امیرعلی (ع)

امیرعلی سری نگاهم کرد گفت

جان امیرعلی

بعد دستاشو باز کرد

تا برم تک بغلش

مثل یک بچه که مامانشو پیدا میکنه پریدم بغلش

11.2K

12:43

باز ارسال از

» 🩹 ❤️ 🧑🏻: (رمان آغوش استاد) 🩹 ❤️ 🧑🏻 «